

قارقارک ها وارد می شوند

نویسنده: فاطمه سادات حسینی



به نام خدا



سازمان فناوری اطلاعات ایران

معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات

این کتاب در پروژه
"صیانت از کودکان و خانواده در اینترنت"
به سفارش معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات با
همکاری پلیس فتا ناجا تهیه شده است.

قاراقارک‌ها وارد می‌شوند

به سفارش:

سازمان فناوری اطلاعات ایران

معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات



ناشر: عترت نو

تألیف: فاطمه سادات حسینی

تصویرگری: شادی رفائی

صفحه آرایی: زینب رضایتپور

ویراستاری: موسسه رویش قلم

مشاور طرح: علی محمد رجی

ناظر و مجری طرح: شرکت فناوران توسعه امن ناجی

آدرس سایت: ceop.ir

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

قیمت: ۸۵۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۰۹۴-۶۵-۶

چاپ: سیمین پرداز کامه ۹-۶۶۴۸۱۶۳۸

نشانی: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان نظری،

کوچه فرزانه، پلاک ۱، واحد ۱۳ تلفن: ۶۶۴۸۱۶۳۸-۹



انتشارات عترت نو

سرشناسه: حسینی، فاطمه سادات، ۱۳۷۴

عنوان و نام پدیدآور: قاراقارک‌ها وارد می‌شوند /

تألیف فاطمه سادات حسینی؛ تصویرگری شادی رفائی؛

به سفارش سازمان فناوری اطلاعات ایران، معاونت امنیت

فضای تولید و تبادل اطلاعات؛ با همکاری پلیس فتا ناجا.

مشخصات نشر: ۱۳۹۷، تهران؛ عترت نو، ۴۰ ص.

مشخصات ظاهری: مصور (رنگی)؛ مساحت ۲۴۰×۱۷۰ مم.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۰۹۴-۶۵-۶

فیبا: وضعیت فهرست نویسی :

یادداشت: گروه سنی: ب.

موضوع: داستان‌های فارسی

موضوع: Persian fiction

شناسه افزوده: رفایی، شادی، ۱۳۷۰، تصویرگر

شناسه افزوده: سازمان فناوری اطلاعات ایران.

معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات

شناسه افزوده: نیروی انتظامی جمهوری اسلامی ایران

. پلیس فتا .

رده بنده دیوبی: ۸۶۳۵۷۷-۱۳۹۷

شماره کتابشناسی ملی: ۵۲۶۱۹۶



قارقارک‌ها وارد می‌شوند



سهراب از روی نقشه‌ی توران و مرز ایران، نگاهی به مقصد کرد.
هوا بسیار بسیار گرم شده و او در این جنگل مرطوب گم شده بود.
قارقارک، کش و قوسی به خودش داد و گفت: «مُردم از گرما
پهلوون! من که می‌گم برگرد و بی‌خیال این سفر شو! مگه عقلت
رو از دست دادی که از اون تخت گرم و نرمت و اون قصر بزرگ
و راحت بیرون اومدی و خودت رو به خاطر پهلوونی که نه
دیدیش و نه می‌شناسیش، آواره‌ی جنگل و کوه و بیابون کردی!؟»
سهراب از عصبانیت، دندان‌هایش را به هم فشد. دلش
می‌خواست این قارقارک لعنتی را پرت کند یک جای دور؛ جایی
که آرش‌خان کمانگیر هم تیرش به آنجا نرفته است.

سهراب، قارقارک را میان دستانش فشار داد و قارقارک جیغش به هوا رفت. سپس سوار بر اسب شد و راهش را با زدن ضربه‌ای به اسب ادامه داد.

خیلی وقت نیست که قارقارک‌ها مهمان مردم شهر سمنگان شده اند. اول همه چیز خوب و عادی بود. قارقارک‌ها یک عالمه حرف شیرین و شعر و پند می‌دانستند. مردم با آن‌ها سرگرم می‌شدند. از آن مهمتر، اگر پادشاهی می‌خواست با پادشاه شهر و دیار همسایه دیداری کند، قارقارک‌ها خیلی زود و به سرعت، مقدمات دیدار را فراهم می‌کردند. مردم، دیگر از حال هم خبر داشتند؛ مادر از دختر، زن از شوهر، شوهر از بقال و چقال و هزار نفر دیگر.



قارقارک‌ها جیغ‌جیغی می‌کردند و هزار تر دستی بلد بودند، به‌طوری‌که نزدیک بود مردم شاخصان از کله‌شان بیرون بزنند. اصلاً باورشان نمی‌شد یک ماسماسک به این کوچکی، از همه جا خبر بدهد و خبر بیاورد.

اول، همه در مورد قارقارک‌ها و کارهای عجیب و غریب‌شان حرف می‌زدند. هر کسی هر کجا به آن یکی می‌رسید، هنوز سلام نکرده و احوال نپرسیده، قارقارکش را نشان می‌داد. شب‌ها به جای اینکه مردم، دورِ سفره و کرسی جمع شوند، هر کسی با قارقارکش خلوت می‌کرد.





کم کم مادربزرگ‌ها تنها شدند. کم کم پدربزرگ‌ها بیمار و افسرده شدند. مهمانانِ جدید شهر، آن قدر همه را به خود مشغول کرده بودند که مردم خودشان و همدمیگر را از یاد برده بودند. حرف‌های صد من یک غاز می‌چرخید و می‌چرخید و می‌چرخید و دست به دست می‌شد.

دیگر پند و داستان و حکایت‌های شیرین، جای خود را به شایعه و دروغ و فضولی در کار این و آن داده بود. مردم، بی‌خبر از وضعی که پیش آمده بود، هر روز خسته‌تر و افسرده‌تر می‌شدند. صبح‌ها و شب‌های سمنگان آن قدر دلگیر شده بود که اگر غریبه‌ای بعد از سال‌ها دوری از شهر، به آنجا بازمی‌گشت، شهر و مردمانش را نمی‌شناخت.

سهراب، نوه‌ی بزرگ شاه سمنگان بود. مادرش، تهمینه بانو، مهربان‌ترین و دست به خیرترین زن توران بود. اما تهمینه بانو و سهراب کوچک، دلی پر از غصه داشتند.

سهراب یادش نمی‌آمد، اما تهمینه بانو برای او این طور تعریف کرده بود که وقتی خیلی کوچک بود، پدرش که او را «پهلوان رستم» می‌نامیدند، برای رزم و پیکار، خانواده و زن و بچه‌اش را رها کرد و به کشور خودش، ایران، بازگشت.

پهلوان رستم، تنها پهلوانِ زورمند ایرانی بود که تا آن زمان، از هیچ دیو و دشمنی شکست نخورده بود. شاهان ایران بعد از نام خداوند، از او یاد می‌کردند. هر بزمی بدون او عزا بود و عاقبت هر جنگی بدون پهلوان، شکست بود. سهراب هنوز خیلی کوچک بود که رستم به دستور شاه ایران به وطنش بازگشت تا در جنگ مهمی بین ایران و دشمنانش شرکت کند.

تهمینه بانو هر وقت از آن روزها حرف می‌زند، اشک در گوشه‌ی چشمانِ سیاهِ زیبایش جمع می‌شود؛ اشکِ دلتانگی و دوری از شوهر پهلوان و زورمندش.



سال‌ها گذشته و سه را بِ کوچک، بدون
پدر در قصر پدر بزرگش، شاهِ سمنگان
بزرگ شده، قد کشیده و برای خودش پهلوانی
شده است. نزدیکانش از شجاعت او و شباهت
رفتارش به پدر، متعجب بودند.



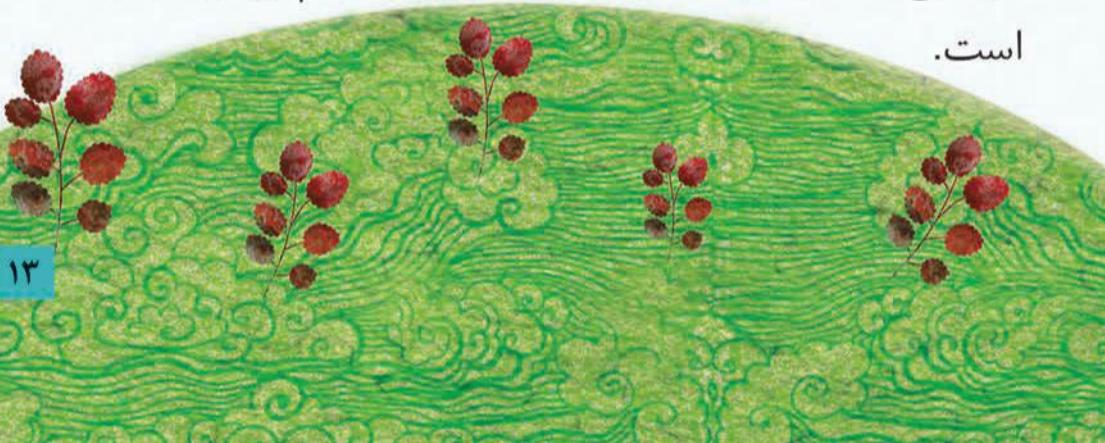


سهراب از بچگی آوازه‌ی شهامت و قدرت پدر را می‌شنید،
اما هرگز او را ندیده بود. از بچگی با شیر مادر، دلتنگی
برای پدر را هم نوش جان می‌کرد و همیشه در خیالش،
پدر را تصور می‌کرد که او را قلمدوش گرده و توی
باغ‌های قصر می‌دوند و بازی می‌کنند.





اما حالا وضع فرق کرده بود. سهراب، نوجوانی برومند شده بود و قارقارک‌ها هم مردم را گرفتار کرده بودند. مادرش بسیار نگران بود و به او گوشزد می‌کرد که همواره مواطن قارقارک‌ها و فضولی‌هایشان باشد. دشمنان پدر همیشه درون این قارقارک‌ها کمین کرده و منتظرند تا سهراب غافل شود و او را فریب دهند. مادر همیشه به سهراب می‌گفت که باید رازدار باشد و به هیچ غریبه‌ای در مورد پدر و رفتش حرفی نزند. هیچ قارقارکی نباید از این موضوع باخبر شود و بفهمد که او پسر رستم، پهلوان ایران است.





— مادر جان! شما زیادی به این قارقارک‌های بیچاره بدینی.
— تو پهلوونِ این خونه و قصری پسر کم! باید از این راز محافظت کنی. قارقارک‌ها گوش تیز کردن که خبرهای ما رو بیرن و بیارن. اگه به گوش دشمنای پدرت بر سه که یه پسر تو سمنگان داره که تا حالا پدرش رو ندیده، همه جای شهر رو از این خبر پر می‌کنن و نمی‌ذارن تو به پدرت بررسی. صبر داشته باش و قوی باش و مثل یه پهلوون واقعی از مادرت و این راز بزرگ محافظت کن.

تهمنیه بانو بسیاری از شب‌ها قصه‌ی پهلوان رستم را برای سهراب تعریف می‌کرد که چگونه با زیرکی و هوشیاری از خانواده سرزمین و کشورش مراقبت می‌کرد و همیشه پیروز میدآن‌های نبرد می‌شد. تهمنیه بانو از پدر می‌گفت و سهراب که تا به حال، او را ندیده بود، هر شب با خیال پدر به خواب می‌رفت. سالیان دراز انتظار، صبرش را لبریز کرده بود. هر روز توی قارقارکش به دنبال عکسی از پهلوان رستم می‌گشت و به هر کس که می‌رسید، از پدرش می‌پرسید.

هر روز قارقارک‌ها خبری از پهلوان رستم می‌آوردند و او را امیدوار می‌کردند.

بی‌دقی‌های سهراب، آخر کار دست خودش و مادر داد. همه فهمیدند پدر سهراب، پهلوان رستم، سال‌ها پیش، آن‌ها را رها کرده و رفته است. هر کسی با قارقارکش شایعه‌ای می‌ساخت. خبرهای اشتباه می‌رفتند و می‌آمدند و دل تهمینه بانو را می‌شکستند. دشمنانِ پهلوان رستم، همگی می‌دانستند پسر کوچکش سال‌هاست پدرش را ندیده و نمی‌شناسد. تهمینه بانو نگران بود که نکند آن‌ها سهراب را به اشتباه بیندازند و او را گرفتار کینه‌ی خود کنند. غصه و غم، سال‌ها بود که مهمانِ دل تهمینه بانو شده بود و او یکه و تنها از فرزندش مراقبت می‌کرد. سهراب که وضع را این گونه دید، تصمیم گرفت به جنگ همه‌ی قارقارک‌های فضول و خبرهای اشتباهشان برود. از مادر اجازه گرفت و قول داد که پدر را برگرداند و به همه‌ی این خبرهای ناگوار که دل مادرش را می‌شکست، پایان دهد:



پدر را به سمنگان بیاورد تا همه‌ی قارقارک‌ها و مردم شهر او را ببینند و دیگر با حرف‌ها و نیش و کنایه‌هایشان، او و مادرش را آزار ندهند.

تهمینه بانو پذیرفت و با دلی نگران، سهراب را راهی کرد و به او گوشزد کرد که او را بی‌خبر نگذارد و به قارقارکِ فضولش هم اعتماد نکند.



سهراب از مادر مهربانش خدا حافظی کرد و به او قول داد
تا وقتی پدر را پیدا نکرده، به قصر بازنگردد.





راه پر پیچ و خم، مسیرهای سخت و سنگی، بادهای سرد و سوزان و سهراب و یک اسب و یک قارقارک غرغرو و البته در گوشی بگویم، کمی هم فضول و خودخواه.

- به نظر من که داری مسیر رو اشتباه می‌ری سهراب خان!
- تو نگران خودت باش و بیخودی توی کار من دخالت نکن.
- جون آقا یه نگاه اینجا بکن. خودم تازه خبرش رو دیدم.
نوشته:

«توجه! توجه!

شاه شاهان، کاووس شاه بزرگ، شاه ایران، هم‌اکنون سپاهی بزرگ گرد آورده و به سمت مرز توران حرکت کرده است. همه‌ی پهلوانان و گردآوران قصر نیز در این جنگ، حضور خواهند داشت. عکس همه‌ی پهلوانان و نام و نشانشان از این قرار است:

کژدهم خان، مرد مردان

گیوهان، قهرمان ایران

rstم دستان، پهلوان جهان

«...

- چی؟ چی؟ یه بار دیگه بخون! رستم دستان؟ درست شنیدم؟ این رستم دستان، همون پدر پهلووون منه؟ داره میاد به جنگ؟ او نم می‌جنگه؟ عکسش رو ببینم. بده! بده ببینم.

- وااای چه قدر خنگی تو پسر! معلومه که این همون بابای پهلووون توئه. مگه چند تا پهلووون مثل رستم دستان داریم؟ بیا عکسش رو ببین که یه دل نه، صد دل عاشق اون سبیل درازش می‌شی.

سهراب تا آن زمان، هزار هزار عکس از پدرش دیده بود؛ یکی با سبیل‌های کشیده، یکی کچل، یکی قدبلند و هیکلی، یکی قدکوتاه و چاق، یکی روی دستش چند ازدها نقاشی شده بود، آن یکی روی لباسش نقش ببر داشت. سهراب همه‌ی آن عکس‌های اشتباهی را که مردم شهر به او نشان می‌دادند، به خاطر داشت و به یاد آورد که همواره مادر می‌گفت: «پدر تو این شکلی نیست، پدر تو زیباترین و قوی‌ترین مرد این حوالیه!»

سهراب با خودش فکر کرد که نکند این عکسی که قارقارک به او
نشان داده هم مثل آن عکس‌ها، اشتباهی باشد؟ یا شاید هم نه،
شاید خود خودش باشد؛ با سبیل‌های بلند سیاه و یک گرز سنجین
روی دوشش.







قارقارک، جفت پا و سطِ فکرِ سهراب پرید و گفت: «باز مثل نادونا رفتی توی فکر که آقا سهراب. عکس که حاضر، پهلوون که ناظر، راهِ جاده باز، اسب هم به تاز. دیگه معطل چی هستی؟ راه رو بگیر و برو سمت مرز ایران و دنبال پدرت بگرد. هر کس شبیه این عکس بود، پدر پهلووونته. حتماً الان نزدیک مرز ایران و توران اُتراق کرده و منتظره تا تو بهش برسی..»

سهراب هنوز شک داشت؛ نکند قارقارک اشتباه کند؟ نکند او هم مثل همهی قارقارک‌ها یک آش سُله‌قلمکار از حرف‌های درست و نادرست درون دلش باشد؟ حالا چه باید می‌کرد؟ مادرش هم نبود تا از او درست و غلط را بپرسد. یک قارقارکِ وراج بود و یک جنگلِ انبوه که معلوم نبود انتهاش کجاست.

اسب خسته بود؛ گرمای هوا و عطش کلافه‌اش کرده بود.

بیش از این نمی‌توانست دوام بیاورد، پایش را به زمین کوبید و شیشه کشید. سهراب تصمیم خود را گرفت. باید از این جنگل بیرون می‌رفت و به سوی ایران می‌تاخت.

همه‌ی آدم‌ها اشتباه می‌کنند؛ بعضی بزرگ، بعضی کوچک. بعضی جبران‌پذیر، بعضی هم غیر قابل جبران. سهراب یا قارقارکش؟ فراموش کردنِ حرف مادر یا نبود پدر؟ جنگل گرم و اسب خسته؟ یا راه دور و دراز و پیوسته؟ راستی راستی، کدام یک مقصراً بودند؟!

تهمینه بانو دلنگران بود، نگران سهراب کوچک و قارقارک‌هایی که آدم‌ها را به اشتباه می‌اندازند؛ بیشتر از آن که به انسان‌ها کمک کنند تا کنار خانواده‌شان باشند، آن‌ها را تنها تر می‌کنند.



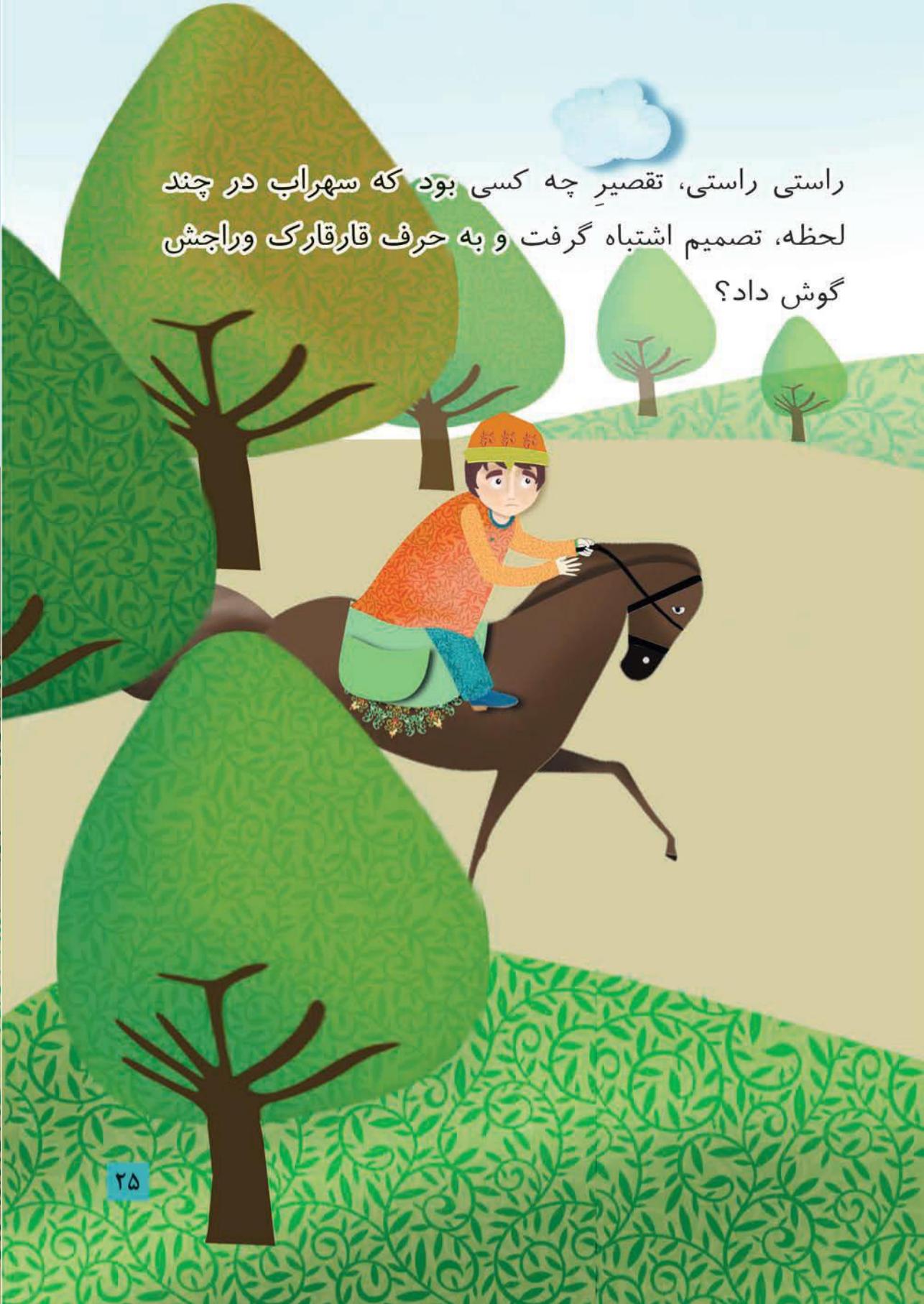


خبرهای اشتباه، عکس‌های اشتباه، قصه‌هایی که وقت همه را تلف می‌کنند، از صبح تا شب می‌خوانند و می‌خوانند و می‌خوانند و وراجی می‌کنند و آدمها از این همه صدا سرسام می‌گیرند.

سهراب هم دیگر نمی‌توانست فکر کند. خسته شده بود و فراموشکار. یادش رفته بود که مادر گفته دشمنان تو، من و پدرت توی همین قارقارک‌ها جا خوش کرده‌اند.

آن‌ها دلشان نمی‌خواهد سهراب به پدرش برسد، دلشان نمی‌خواهد رستم، پسرش را ببیند. دلشان نمی‌خواهد تهمینه بانو بخندد و شاد باشد و یک شب هم که شده، سر راحت به بالین بگذارد.

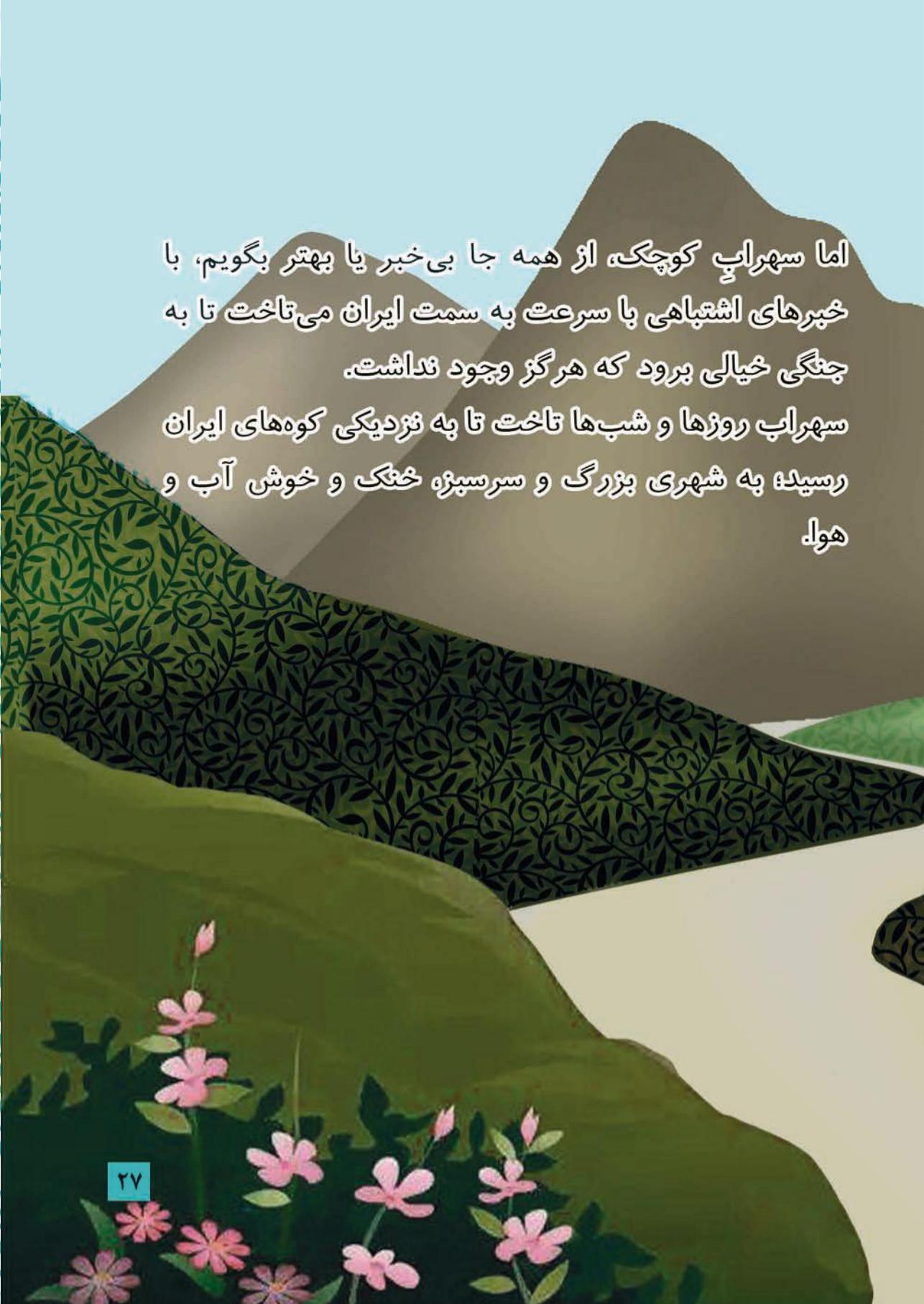
راستی راستی، تقصیر چه کسی بود که سهراب در چند
لحظه، تصمیم اشتباه گرفت و به حرف قارقارک وراجشن
گوش داد؟



جنگ، سال‌ها پیش تمام شده بود. سال‌ها بود که ایران و توران با هم آشتی کرده بودند و مردمانشان در آسایش و آرامش بعد از جنگ زندگی می‌کردند.

سال‌ها بود که پهلوان‌ها دیگر توی گود زورخانه‌ها با هم گُشتی می‌گرفتند، نه در میدان رزم.





اما سهراب کوچک، از همه جا بی خبر یا بهتر بگویم، با خبرهای اشتباهی با سرعت به سمت ایران می تاخت تا به جنگی خیالی برود که هرگز وجود نداشت.

سهراب روزها و شبها تاخت تا به نزدیکی کوههای ایران رسید؛ به شهری بزرگ و سرسبز، خنک و خوش آب و هوای

سهراب خسته و درمانده، کنار جویی نشست و آبی به صورت گرم‌زاده‌اش زد. چه قدر این شهر با سمنگان فرق داشت. مردمش شاد و سرحال بودند. صبح به آن زودی همه سر کار و بارشان آمده بودند. کسی خمیازه نمی‌کشید و همگی شاد و راضی بودند. اما سهراب وقتی تعجبش بیشتر شد که دستِ هیچ یک از مردم شهر، قارقارکی ندید. تنها صدایی که در شهر می‌آمد، صدای پرنده‌گان و آواز صبحگاهی‌شان بود، صدای پیر مردهایی که به هر کسی می‌رسیدند سلام می‌کردند و صبح به خیر می‌گفتند. هیچ قارقارک و راجی نبود که سر و صدا راه بیاندازد و همه را مسحور خودش کند. سهراب شگفت‌زده شده بود. ابتدا فکر کرد شاید مردم اینجا هنوز ماسماسکی مثل قارقارک را ندیده‌اند، اما تعجبش زیاد طول نکشید، چون قارقارک و راج خودش از توى پالان اسب بیرون پرید و با جیغ‌جیغی گوش‌خراش گفت:

«دارم از گرسنگی می‌میرم پسر. هی می‌دوی و می‌تازی و

اصلًا هم حواسِت نیست ما توی پالونِ این اسبِ لعنتی این
قدر بالا و پایین شدیم که دل و روده‌مون اوMD توی
حلق‌مون.»

هنوز حرف قارقارک تمام نشده بود که توجه مردم شهر
به سهراب جلب شد. همه‌ها بالا گرفت و هر کس به او
نگاه می‌کرد و چیزی می‌گفت. دختری هم سن و سال
سهراب که یک سبد تخم مرغ تازه، روی دوشش
بود، به سمت سهراب آمد و پرسید:

«های پسر! از کجا اوMDی؟ مگه قوانین این
شهر و دیار رو نمی‌دونی که با این قارقارک
جیغ‌جیغوت اوMDی تو شهر ما؟»

سهراب از این همه جرأت و جسارت دختر جا خورد،
به منِ من افتاد، به سرعت قارقارک را درون پالانِ اسب
پنهان کرد و گفت:
«اولاً سلام! ثانیاً مردتر از تو اینجا نبود که با من طرف
بشه؟!»



قارقارک از داخل پالان، زد زیر خنده. آخر، سهراب هنوز نوجوان بود و حتی پشت لبش هم سبز نشده بود که از مردی و مردانگی می‌گفت. سهراب، خشمگین از دست قارقارک بی‌مالحظه اش ادامه داد:

«ثالثاً! مگه من رو نمی‌شناسی که این طوری با من حرف می‌زنی؟ اول تو نام و نشوونیت رو بگو!»



گُردا آفرید، دختر شجاع حاکم شهر بود. همه‌ی مردم او را به شجاعت و جسارت‌ش می‌شناختند. او هم همانند مردم عادی هر صبح برای خرید روزانه به بازار می‌آمد و از حال مردم شهر باخبر می‌شد.

- می‌ترسم برای جونت پسر جان! که اگه خودم رو معرفی کنم، پا به فرار بذاری و دیگه هم برنگردی. چون نمی‌دونی داری با کی حرف می‌زنی. من گُردا آفرید، دختر حاکم شهر هستم.

همهی مردم شهر در دل، گُردآفرید و شجاعتش را تحسین کردند.

اگر شما هم نگاهِ غضبناک سهراب را می‌دیدید، به مردم شهر حق می‌دادید که گُردآفرید را تحسین کنند. راستی راستی رویارویی با چنین پهلوان زاده جوانی، دل و جرأت می‌خواست.

-های گُردآفرید! من سهراب، پسر رستم، از نوادگان سام پهلوان هستم. از شهری دور به دنبال پدرم آمدهام و به مادرم تهمینه بانو، دختر شاه سمنگان قول داده ام که تا او را پیدا نکنم، به سمنگان برنگردم.

چهره‌ی گُردآفرید، یک باره در هم رفت. مردم از تعجب دهانشان باز مانده بود. همه ساکت شده بودند. سهراب کوچک؟ رستم پهلوان؟ نواده‌ی سام؟ باورش سخت بود، اما سهراب دقیقاً در برابرشان ایستاده بود و آن‌ها می‌دیدند و باور نمی‌کردند.





-ممکن است به دژ سپید بیاید و شبی مهمان ما باشید؟
ما مردم شهر، سال‌هاست منتظر این روزیم. او مدن شما رو
سال‌ها پیش به ما وعده داده بودن.

سهراب با تعجب پرسید:

«او مدن من؟ چه کسی؟ از کجا؟ شما پدرم رو می‌شناسین؟»
هنوز حرف سهراب تمام نشده بود که دید روی دوش
مردم حرکت می‌کند و به سمت دژ سپید روان است.
مردم عاشقانه به او خوشامد می‌گفتند و سلام می‌کردند.
گردد آفرید همه چیز را برای سهراب توضیح داد. از پدرش،
پهلوان رستم و جنگ‌هایی که رفت و پیروز برگشت. از
نجات دژ سپید توسط رستم تا درخواست رستم از مردم
شهر برای نجات پسرش. سهراب هر لحظه گیج‌تر می‌شد.
پس جنگ‌های صد ساله‌ی ایران و توران چه؟ جنگی که
قرار است در مرزها اتفاق بیافتد و رستم در آن حاضر
است چه؟

خبرهایی که قارقارک به او داده بود، یکی یکی جلوی چشمانش می‌آمد و از گردآفرید می‌پرسید. گردآفرید برای سهراب توضیح داد که سال‌هاست جنگ بین ایران و توران تمام شده و مردم با هم صلح کرده‌اند. در آخرین جنگ هم رستم، دژ سپید و مردمانش را از چنگ دشمن نجات داده بود.

_RSTM در ازای این کمک به دژ سپید، از مردم شهر خواسته بود پرسش را از سرنوشتِ شومی که در انتظار اوست نجات دهدند. رستم سال‌ها پیش به مردم شهر گفته بود که در کتابی به نام «شاهنامه» نوشته‌اند که دشمنان سبب می‌شوند او، پرسش را نشناسد و پرسش هم او را نشناسد و آن دو آن قدر با هم بجنگند تا یکی از آن دو کشته شود.

rstم می‌دانست اگر چاره‌ای نیاندیشد، خانواده‌اش به خطر می‌افتد. آن روزها هنوز قارقارک‌ها وجود نداشتند تا خبرهای دروغین بیاورند و ببرند. آدم‌ها کمتر دروغ می‌گفتند و بیشتر به هم اعتماد می‌کردند. اما با وجود قارقارک‌ها، دیگر اعتماد به هر کسی ممکن نبود.

دشمنانی که دلِ خوشی از پهلوان رستم نداشتند، خبرهای دروغین و نادرستی به سهراب می‌دادند و او را گمراه می‌کردند. آن‌ها دلشان نمی‌خواست پسر، پدرش را بشناسد و قارقارک‌های از همه جا بی‌خبر هم به آن‌ها کمک می‌کردند. سهراب که از کودکی پسری باهوش و زرنگ بود و در شمشیربازی‌های سمنگان همیشه نفر اول می‌شد، این بار گول خورده و فراموش کرده بود راز خانوادگی‌اش را نزد هر کسی فاش نکند و رازهایش را در هر قارقارکی منتشر نکند.

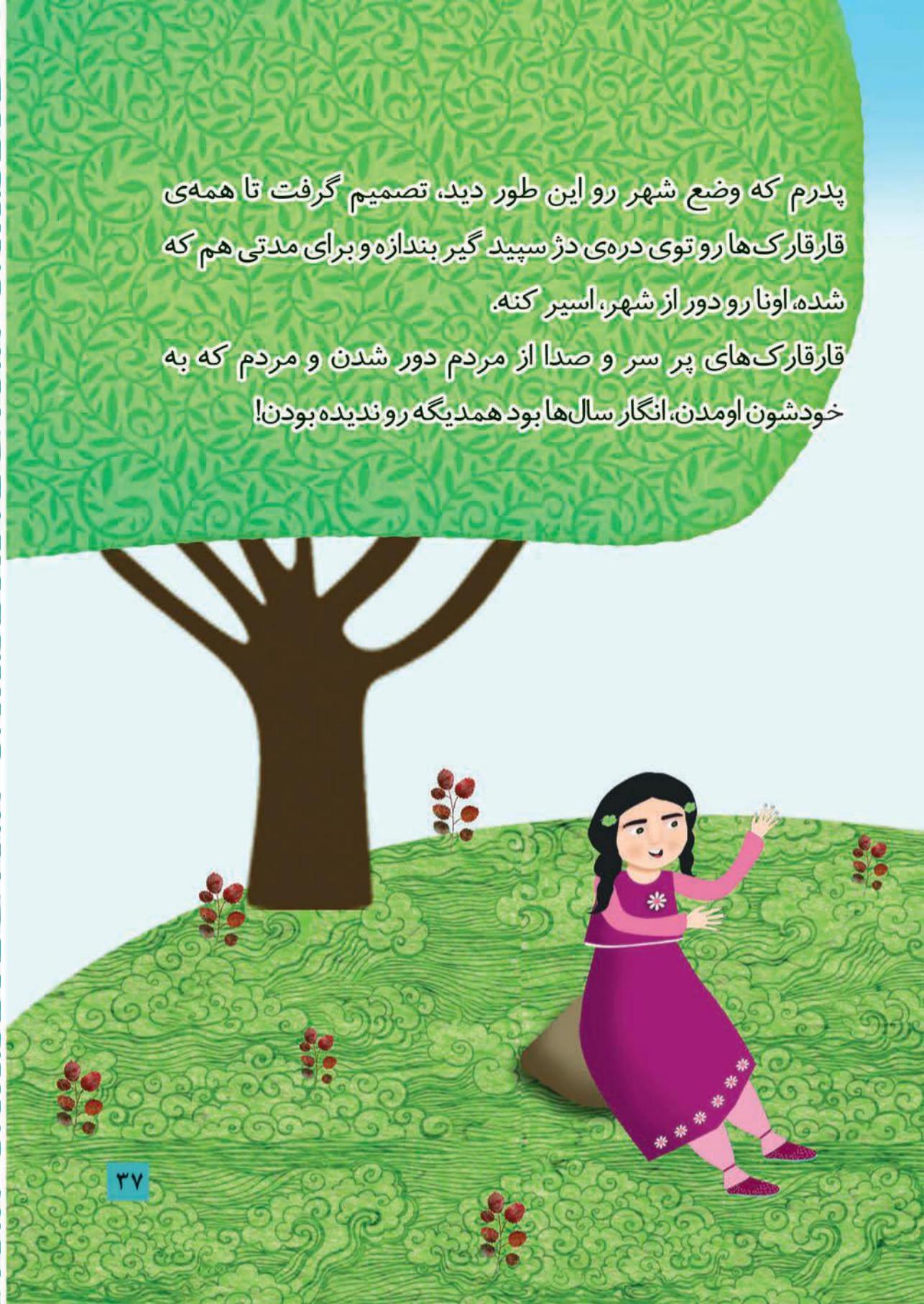
گردآفرید برای سهراب توضیح داد: «ما از اون روز که رستم پهلوون، شهرمون رو نجات داد و از ما خواهش کرد سرنوشت این داستان رو عوض کنیم، مأمور شدیم تا تو رو نجات بدیم و نذاریم فریب دشمنای پدرت رو بخوری.

ما قول دادیم که کمکت کنیم تا پدرت رو بشناسی و اشتباه نکنی. قارقارک‌ها که اومدن، کار سخت‌تر شد. هر روز خبر تازه‌ای از تو می‌آوردن؛ یه قارقارک می‌گفت تو مریض شدی و از دنیا رفتی. یکی عکست رو نشون می‌داد که بغل پدر قلابیت هستی و می‌گفتن رستم، پیشه و دیگه از پدرت جدا نیستی. هر روز یه شایعه، هر روز یه خبر دروغ. دیگه نمی‌تونستیم به قارقارک‌ها مون اعتماد کنیم. هیچ کس به هیچ کس اعتماد نداشت. شهر، شلوغ شده بود و دیگه حتی صدای پرنده‌ها رو هم نمی‌شنیدیم. قارقارک‌ها شهرمون رو شلوغ کرده بودن. مردم دیگه از حال و احوال هم خبر نداشتند. همه‌مون اسیر شده بودیم، اسیر شایعات و در بند خبرها.



پدرم که وضع شهر رو این طور دید، تصمیم گرفت تا همه‌ی
قارقارک‌ها را توی دره‌ی دز سپید گیر بندازه و برای مدتی هم که
شده اونا رو دور از شهر، اسیر کنه.

قارقارک‌های پر سر و صدا از مردم دور شدن و مردم که به
خودشون اومدن، انگار سال‌ها بود هم‌دیگه رو ندیده بودن!



سال‌ها منتظر بودیم تا تو بیای و نام و نشونی از خودت بدی تا ما تو رو به پدرت برسونیم و نذاریم قارقارک‌ها تو رو فریب بدن و راه رو اشتباه بری. تو باید پدرت رو بشناسی و اجازه ندی اون داستان غمانگیز کتاب «شاهنامه» واقعاً اتفاق بیفته.»

نفس سهراب در سینه حبس شده بود. باورش نمی‌شد که قارقارکش به او دروغ گفته است. باورش نمی‌شد ممکن بود یک اشتباه بزرگ باعث شود او پدرش را نشناسد، با او بجنگد و به دستِ پدرش کشته شود. باورش نمی‌شد پدرش سال‌ها پیش، مردم این شهر را مأمورِ نجاتِ او از چنگ قارقارک‌ها و همه‌ی خبرهای دروغ و نادرست کرده بود.

آنقدر خسته و درمانده شده بود که دلش می‌خواست مادرش آن‌جا می‌بود و سر به دامن مادر می‌گذاشت و کمی گریه می‌کرد. اما اینجا میان مردمان غریبه‌ای که او را پهلوان و پهلوان‌زاده می‌دیدند، گریه کردن کار دشواری بود.

باید پدرش را می‌دید و او را محکم در آغوش می‌فشد و از او تشکر می‌کرد. باید قارقارکش را در روانه‌ی شهر دژ سپید می‌انداخت و دیگر هرگز جیع‌جیع‌های او را نمی‌شنید. باید به مادر و پدرش می‌گفت که چه قدر آن‌ها را دوست دارد و چه قدر زندگی بدون آن‌ها دشوار است.

سهراب، دست در پالان اسبش کرد و قارقارک را بیرون کشید. قارقارک، خودش را به خواب زده بود و جرأت نداشت چشمانش را باز کند و چشمان پر از خون سهراب را ببیند. سهراب، حرف‌های مادرش را که او گفته بود دشمنان پهلوان رستم، هرگز نمی‌گذارند او به پدرش برسد، به یاد آورد. نگاهی به قارقارک انداخت و برای مادرش پیام تندرنستی اش را فرستاد. او دیگر خوب می‌دانست که قارقارک، درون دلش پر از خبرهای راست و دروغ است، پر از نقاشی‌ها و عکس‌های راست و ناراست از پهلوان رستم. سهراب اینک می‌دانست که قارقارک آن‌قدرها هم که می‌گفت، قابل اعتماد نیست.

«از سهراب، پسر پهلوان رستم به تهمینه بانوی مهربان و زیبا!

مادرجان سلام! من صحیح و سالم به شهرِ دژ سپید رسیده‌ام.
مردم اینجا سال‌ها منتظر من بوده‌اند تا مرا به پدرم
برسانند. فردا قرار است با کاروان بزرگی نزد پدرم، پهلوان
rstم بروم و بعد از سال‌ها دوری، او را برای اولین بار
ببینم. کاش شما هم این‌جا بودید. در این شهر دره‌ای
هست که مردم قارقارک‌هایشان را درون آن اسیر کرده
و از آن‌ها برای آبادانی شهر، کار می‌کشند. کاش در
سمنگان هم فکری برای قارقارک‌های پرس و صدامی کردیم.
حالا خوب معنای حرف شما را فهمیده‌ام. قارقارک‌ها هر
چند که جذاب و هیجان‌انگیز باشند، اما هیچ وقت قابل
اعتماد نیستند. برایم دعا کنید که پدر را هر چه زودتر
ببینم و سلام شما را به او برسانم.

پسر سر به هوا، ولی شجاع شما
آقا سهراب»



سهراب هنوز شک داشت. نکند قارقارک اشتباه کند. نکند او هم مثل
همه ی قارقارک ها یک آش شله قلمگاری از حرف های درست و
نادرست درون دلش باشد. حالا باید په می کرد. مادرش نبود تا از او
درست و غلط را بپرسد. یک قارقارک و راج بود و یک جنگل انبوه که
معلوم نبود تهش کجاست و به په فتم می شود. اسب فسته شده بود.
هوا گرم بود و سهراب سواری سنگین...



فناوران توسعه امن ناجی
Naji Secure Development
Technologist Co.